

نوبت ایران است؟

نظامی در آرام‌سازی عراق اشغالی است. حتی از زاویه نظامی، نه تنها در عراق، بلکه مسأله در افغانستان نیز فیصله نیافته است. نه فقط آمریکا ظرفیت حضور مؤثر نظامی در افغانستان را ندارد و این را (با حضور نیروهای ناتو) به قدرتهای رقیب و عمدتاً آلمان سپرده است، بلکه حتی طالبان دوباره از نظر نظامی فعال شده اند، و القاعده در قلب پایتخت‌های اروپا عملیات می‌کند (و قول عملیات در خاک آمریکا را برای این تابستان داده است). این ناتوانی آمریکا تماماً محتوایی سیاسی دارد.

از دموکراتیزاسیون و مدرنیته تا همگرایی با اسلام

متعاقب ۱۱ سپتامبر و در آستانه حمله آمریکا به افغانستان، بسیاری از نظریه پردازان دست راستی تحلیل شان این بود که بجای مقابله محوری دوران جنگ سرد، که دوقطبی سرمایه‌داری غرب و "کمونیسم" شوروی بود، در دوره پس از جنگ سرد اکنون این مقابله دموکراسی لیبرالی با اسلام بنیادگراست که دینامیسم سیاست جهانی را می‌سازد. سیاست خارجی جدید آمریکا، بنابراین، در محتوای خود چیزی جز تشدید پروژه "دموکراتیزاسیون" نبود؛ که، بنا به تحلیل همین نظریه پردازان، بیش از دو دهه پیش بشکل موج مقاومت ناپذیری در جهان دوم و سوم برخاسته بود، و گویا همین موج بود که سرانجام اردوگاه شوروی را در خود غرق کرده بود. برخی از روشنفکران غربی (که تعدادی شان سابقه چپی نیز داشتند) در محتوا همین حرف را با تعدیل‌هایی تکرار کردند. این‌ها سیاست خارجی تعرضی آمریکا را مقابله مدرنیته کاپیتالیستی با اسلام سیاسی خواندند، و طبعاً امپریالیسم مدرن را به اسلام ارتجاعی ترجیح دادند. در صحنه سیاست ایران نیز تنها هواخواهان اعاده سلطنت پهلوی نبودند که در برابر چنین تحول جهانی سر از پا نشانختند، بلکه دسته‌ای از "چپ مجنون" نیز، ظاهراً از فرط دل‌بستگی به مدرنیسم و سکولاریسم، در کنار سلطنت طالبان در عمل مدافع سیاست آمریکا شدند. مهمتر از این‌ها، در شبه-اپوزیسیون لیبرال نیز آن‌ها که از کندی پیشروی اصلاحات دولت خاتمی هر روز بیشتر سرخورده می شدند در سیاست خارجی آمریکا آن عامل فشاری را یافتند که دوم خرداد قادر نبود بر مقاومت ولی فقیه و جناح راست رژیم در برابر اصلاحات اعمال کند. انتخاب احمدی نژاد طبعاً به چنین چرخشی در صف لیبرال‌ها و اصلاح طلبان وسعت بیشتری داد.

این که سیاست خارجی آمریکا واقعا قصد بسط دموکراسی لیبرالی به کشورهای خاورمیانه را نداشت (و نمی‌توانست داشته باشد) حتی بر نظریه‌پردازان دست راستی مدافع آمریکا روشن بود؛ و برای انسجام تئوری‌های خود این واقعیت را عموماً با رجوع به تبصره ویژگی‌های فرهنگی (بخوان اسلامی) این کشورها در تحلیل‌های خود منعکس

پنج سال پیش، وقتی متعاقب ۱۱ سپتامبر دولت آمریکا سیاست خارجی تعرضی درپیش گرفت، بویژه وقتی رژیم ایران را یکی از سه کشور "محور اهریمن" برشمرد که اولویت سیاست خارجی آمریکا تغییر رژیم آن‌ها بود، نور امیدی بر دل سلطنت طلبان ایرانی تابیدن گرفت. سه سال پیش، وقتی آمریکا ظرف چند هفته رژیم صدام در عراق را جارو کرد و طرح "خاورمیانه بزرگ" برای تجدید آرایش سیاسی منطقه اعلام شد، سلطنت طلبان رویای خود را در شرف تحقق دیدند و پیشاپیش جشن گرفتند که حالا نوبت ایران است. امروز قاعدتا سلطنت طلبان ما باید چمدان‌ها را بسته و کفش و کلاه کرده باشند؛ چرا که بحران هسته‌ای بین ایران و آمریکا در کانون توجه جهان است و نشانی از سازش طرفین وجود ندارد. پرونده اتمی ایران را به شورای امنیت فرستاده اند و تحریم تجاری ایران کاملاً محتمل است. قدرتهای بزرگ اروپائی نیز از تکروری دست برداشته اند و بجای کارشکنی ظاهراً پشت سر سیاست آمریکا بخط شده اند. امروز نه فقط نومحافظه‌کاران آمریکا و رئیس پنتاگون، دانالد رامزفلد، از عملیات نظامی علیه ایران حرف می‌زنند، بلکه حتی جناح کبوترها و وزیر خارجه، کاندالیزا رایس، می‌گویند که "گزینه نظامی هم روی میز است". حتی نقشه سری حمله نظامی به ایران را سیمور هرش در نیویورکر افشاء کرده است. امروز قاعدتا سلطنت طلبان ما باید مشغول تشکیل کابینه سایه و رزرو بلیط هواپیما می‌بودند؛ اما بجای این کارها در اروپا و آمریکا دارند برای نشست مشترک با هواداران سابق دوم خرداد در خارج کشور منت می‌کشند، و از جلب سمپاتی بازنشستگانی بر خود می‌بالند که اعتبارنامه سیاسی آن‌ها این است که در ایام جوانی در کنفدراسیون دانشجویان خارج کشور عضو بودند. پیداست که سلطنت طلبان هم قضیه را چندان جدی نمی‌گیرند و به اندازه سه سال پیش، و حتی پنج سال پیش، امیدوار نیستند. واقعا چه شده است؟ مگر ظرف این دو سه سال چه اتفاقی افتاده است؟

ظرف سه سال گذشته تجربه اشغال عراق نشان داده است که دولت جرج بوش از پیشبرد سیاست خارجی اعلام شده اش ناتوان است. و این امر هم در مورد سیاست قلدرمآبانه جهانی اش صدق می‌کند (که تحت عنوان بی مسمای "جنگ با تروریسم" قرار بود همزونی جهانی آمریکا بر قدرتهای بزرگ رقیب را به ضرب قدرت نظامی تثبیت کند) و هم در مورد سیاست منطقه‌ای "طرح خاورمیانه بزرگ"؛ که قرار بود با "تغییر رژیم" تعدادی از دولت‌های منطقه، خاورمیانه را منطقه نفوذ بی رقیب آمریکا کند. حتی در اوج سرمستی پیروزی نظامی آمریکا بر عراق نیز بی پایگی سیاست آمریکا و شکست محتومش از نظر تحلیلی روشن بود (۱). اکنون باتلاق اشغال عراق ناتوانی آمریکا را برای دوست و دشمن در عمل اثبات کرده است. اما ناتوانی آمریکا بسیار بیش از ناتوانی

می‌کردند. اما دفاع بسیاری از روشنفکران غربی از سیاست امریکا بر محور مطلوبیت دموکراسی (حتی نوع پارلمانی و لیبرالی اش) قرار نداشت. در جای دیگری از سلمان رشدی نقل کرده‌ام که می‌نیمم فایدهٔ حملهٔ امریکا به افغانستان را این می‌دانست که با سرنگونی حکومت حیوانی طالبان، دستکم پوشیدن مینی‌ژوپ و خوردن ساندویچ ژامبون و بوسهٔ زوج‌ها در ملأ عام با تعزیر و سنگسار همراه نخواهد بود (۲)؛ و هیچکس منکر جذابیت و حتی حقانیت چنین خواسته‌ای برای تودهٔ جوانان و عموماً توده مردم نیست. آن بخش چپ مجنون ایران نیز، که در سیاست جنگ افروزان امریکا مقابلهٔ مدرنیسم و سکولاریسم با اسلام سیاسی را می‌دید، به همین راضی بود که رواج مادونا و جنیفر لویز جایگزین مراسم عاشورا و دعای کمیل شود (و عیناً همین را نوشت). اگر نه دموکراسی لیبرالی، دستکم فرهنگ مدرن که می‌توانست سواست سیاست امریکا برای مردم کشورهای اسلام زده باشد.

اما محاسبهٔ سلطنت طالبان و دسته‌ای از لیبرال‌های شبه-اپوزیسیون بر مقابلهٔ امریکا با اسلام به دلیل خاصیت فرهنگی اش نبود، بلکه جنبهٔ سیاسی تری داشت. نزد این‌ها تعیین کنندهٔ این نبود که آیا امریکا در عمل می‌تواند منادی فرهنگ مدرن برای "کشورهای اسلامی" باشد یا نباشد (و دغدغهٔ دموکراسی پارلمانی تمام عیار را هم البته نداشتند)؛ بلکه مهم این بود که امریکا به سبب فاجعهٔ ۱۱ سپتامبر، حال با هر هدفی و با هر پیامد فرهنگی، کمر بسته است تا به نفوذ جریانات اسلام سیاسی در منطقه پایان دهد. چنین سیاستی به معنای این بود که اکنون نیرومندترین قدرت جهان با رژیم ایران تضاد آشتی ناپذیری دارد، پس مدافع آن جریاناتی است که می‌توانند رژیم جایگزینی را در ایران شکل دهند.

اما حتی اگر تغییر رژیم ایران در دستور روز امریکا باشد، ظرف این سه سال روشن شده که امریکا این هدف را با اشغال نظامی ایران و تکرار سناریوی عراق عملی نخواهد کرد. اکنون نیز، با اینکه از احتمال گزینهٔ نظامی حرف می‌زنند، اما منظور لشکرکشی و اشغال نیست، بلکه عملیات بمباران محدود هوایی (دو تا سه روز) به منظور تخریب محل‌های نیروگاه و تحقیقات هسته‌ای و کاهش بنیهٔ صنعتی ایران است. لازم نیست اینجا فاکتورهای نظامی و اقتصادی و سیاسی‌ای را که امریکا را وا می‌دارد تا گزینهٔ اشغال ایران را کنار بگذارد برشمرد. گویاتر از هر چیز این است که امروز رهبران سلطنت طالبان ایرانی نیز اعلام می‌کنند که با اشغال ایران از جانب امریکا موافق نیستند. منظورشان، استغفرالله، مخالفت با سیاست امریکا نیست؛ بلکه چون می‌دانند سیاست امریکا بر چنین مداری قرار نگرفته به نشانهٔ رضا در برابر ارادهٔ ارباب چنین می‌گویند. والا برای به تخت رسیدن پهلوی سوم (در ادامهٔ سنت خجستهٔ رضاشاه و محمدرضاشاه که تاج و تخت خود را به ترتیب مدیون مداخلهٔ دولت بریتانیا و دولت امریکا بودند) به چیزی جز مداخلهٔ امریکا نمی‌توانند متکی باشند. اکنون، ناتوانی آشکار نظامی امریکا شانس آن‌ها را بشدت کاهش داده، ولی هنوز به صفر نرسانده است. زیرا گرچه گزینهٔ اشغال نظامی ایران منتفی است، با این همه تغییر رژیم ایران هنوز سیاست اعلام شدهٔ امریکاست. و هرچند این "تغییر رژیم" اکنون قرار است به شکل واریاسیونی از نمونه‌های "انقلاب نارنجی" اوکراین و گرجستان باشد، اما تا "تغییر رژیم" در دستور است سلطنت طالبان هنوز نسوخته اند و داخل بازی هستند.

در سه سال گذشته، اما، نه تنها آشکار شدن ناتوانی نظامی امریکا و بایگانی شدن سناریوی اشغال ایران، بلکه شکل گیری یک روند همگرایی سیاست امریکا و اسلام است که زیرپای سلطنت طالبان را خالی کرده است. در افغانستان، نه فقط از مینی ژوپ و ژامبون و بوسه خبری نشد، بلکه در جمهوری اسلامی افغانستان پیروز داشتند جوانی را که به مسیحیت گرویده بود بجرم "ارتداد فطری" سر می‌بریدند. قدرت گیری "احزاب جهادی" در افغانستان پیامد سیاست امریکا بوده است. نه به این سبب که سیاستمداران و طراحان سیاست امریکا عامدانه چنین نتیجه‌ای را می‌خواستند و برای همین لشکر کشیده بودند؛ بلکه به این سبب که امریکا، حتی وقتی از نظر نظامی قدرقدرت است، به سبب محدودیت‌های قدرت اقتصادی خود نمی‌تواند فعال مایشاء باشد و هر جریانی را که بخواهد به قدرت برساند. امریکا ناگزیر است در عمل از میان گزینه‌های موجود انتخاب کند، و این محدودیت امریکا چنان عظیم است که گزینه‌های موجود را نیروهای حقیری چون احزاب جهادی نیز می‌توانند شکل دهند.

در عراق مسأله از این روشن‌تر است: قطعا امریکا دل خوشی از امثال حزب الدعوه و مجلس اعلائی اسلامی (این احزاب برادر حکومتگران ایران اسلامی) ندارد، اما راهی جز سازش با آن‌ها در مقابل خود نمی‌بیند. دو سال پیش شخص رامزفلد حکم دستگیری مقتدی الصدر و انحلال جیش المهدی را می‌دهد، ولی مقتدی الصدر اکنون رأی تعیین کننده در تعیین نخست وزیر دولت عراق را دارد؛ دولتی که بیش از یک سال است امریکا برای نفس تشکیلش تلاش می‌کند، و تلاشی که جز با تأیید یک مرجع شیعی در عراق، آیت الله سیستانی، به جایی نمی‌رسد. در لبنان، بیرون راندن نیروی نظامی سوریه (یکی دیگر از رژیم‌های "محور اهریمن") نه فقط به افزایش نفوذ قدرت یک رقیب، فرانسه، منجر می‌شود، بلکه حزب‌الله را (که نامش هنوز در لیست سازمان‌های تروریست وزارت خارجه امریکاست) بمنزلهٔ یک نیروی سیاسی رسمیت می‌دهد و وارد بازی قدرت می‌کند. در فلسطین، امریکا با قدرت نمائی تمام کاری کرد که سازمان آزادیبخش یاسر عرفات را پیش از مرگ کنار بگذارد و ریاست "دولت" فلسطین را به نامزد امریکا، محمود عباس، بدهد؛ اما سیاست امپریالیستی "دموکراتیزاسیون" و انتخاباتی که توصیهٔ امریکا بود حماس را به قدرت می‌رساند. (حماس نیز هنوز در لیست سازمان‌های تروریست دولت امریکا و اتحادیهٔ اروپا قرار دارد). این‌ها تصادف نیست؛ در مورد همین حماس، راه ورود او به پروسهٔ سیاسی را دو سال پیش توافق محمود عباس و آریل شارون در کنفرانس شرم الشيخ هموار کرد، و این از چشم امریکا پنهان نبود. این توافق، که "واقع بینی" و دوربینی همه طرف‌های درگیر را می‌رساند، مشروط به قول خودداری حماس از انجام عملیات نظامی بود؛ قولی که حماس تاکنون رعایت کرده است. نه فقط امریکا، بلکه نیروهای منطقه‌ای امثال حماس نیز در عمل ناگزیر از پذیرش گزینه‌های واقعی هستند، و امروز فشار مالی امریکا و اتحا اروپا بر دولت حماس در فلسطین برای شیفیت دادن نقطهٔ سازش آن‌ها با حماس به نقطه‌ای مطلوب‌تر، یا در حقیقت به نقطه‌ای کمتر نامطلوب، است.

این واقعیت که وعده‌های دموکراتیزاسیون و مدرنیتهٔ امپریالیستی پوچ از آب در می‌آیند به این دلیل نیست که زمامداران دولت امریکا به دلایلی شیطانی با گسترش تام و تمام دموکراسی لیبرالی مخالف اند، یا به اسلام عنایت خاصی دارند. توطئه‌ای در کار نیست. همگرایی سیاست

امریکا و جریان‌ات اسلام سیاسی پروسه ناگزیری است که نهایتاً در اقتصاد سیاسی جهان معاصر ریشه دارد، و مشخصاً در منطقه خاورمیانه، به دلیل قطبی شدن و افزایش تنش‌های اجتماعی متعاقب گسترش عملکرد کاپیتالیسم صنعتی (بویژه بر اثر سیاست‌های نئولیبرالی ۲۰-۱۵ سال اخیر)، به برآمد اعتراضات ارتجاعی اسلامی انجامیده است (۳). اینکه روند همگرایی سیاست امپریالیستی آمریکا با نوعی اسلام سیاسی روند گریز ناپذیری است شاید بهترین شاخص این باشد که تنها در مواردی چون فلسطین و عراق و لبنان (که آمریکا کنترل کاملی بر نیروهای سیاسی آن‌ها ندارد) نیست که شاهد این روند همگرایی هستیم، بلکه سیاست آمریکا در آنجا نیز که کاملاً زیر نگیں دارد چنین پروسه‌ای را به ابتکار خود شکل داده است: در کویت، انتخاباتی که به توصیه سیاست جدید آمریکا در منطقه قرار است با مجلسی نمایی به رژیم موجود کویت مشروعیت بدهد عرصه قدرت نمائی اسلامیون شد. عینا در مصر و عربستان، فشار آمریکا برای برگزاری انتخابات به منظور کسب مشروعیت برای این رژیم‌های متحد وفادارش در دنیای عرب منجر به این شد تا حسنی مبارک و خاندان سعود در هراس از کف دادن حمایت آمریکا خود داوطلبانه در را بر مشارکت اسلامیون در نظام سیاسی بگشایند. به اشاره آمریکا، در ترکیه (رژیم گوش بفرمانی که آمریکا خواهان حضور آن در اتحادیه اروپا با هدف اخلاص در شکل‌گیری یک بلوک سیاسی رقیب است)، در متن یک نظام غیردموکراتیک اما سکولار، حزب محافظه‌کار اسلامی‌ای اجازه تشکیل دولت از ارتش را می‌یابد که در عین حال هم با حماس رابطه خوبی دارد و هم دوست نزدیک اسرائیل در منطقه است.

از لحاظ عینی، سیاست خارجی آمریکا در منطقه خاورمیانه کاملاً می‌تواند با نوعی حکومت اسلامی "نرم" در ایران سازش کند؛ و تا آنجا که به آمریکا (و کلاً قدرت‌های بزرگ امپریالیستی) مربوط می‌شود، "نرمش" چنین حکومت اسلامی امری تماماً در رابطه با پذیرش نظام سیاسی جهانی و انعطاف برای انطباق با مقررات روابط بین‌المللی است. نیاز پیشبرد سیاست آمریکا در خاورمیانه به نرمش حکومت ایران در مواردی نظیر عراق، لبنان، و فلسطین اکنون برای هر ژورنالیست غربی نیز روشن است. نکته‌ای که اینجا لازم به تأکید است این است که، همانطور که مواردی که بالاتر برشمردیم نشان می‌دهند، "نرمش" مورد نیاز آمریکا ربطی به نحوه طرف شدن نرم یا سخت چنین حکومت اسلامی‌ای با مردم ایران ندارد.

چرخش اروپا: نوبت احمدی نژاد است

سیاست اروپا در قبال رژیم جمهوری اسلامی ایران تا کمتر از یکسال پیش عیناً چنین برخوردی بود و چنین هدفی را داشت. خصوصاً متعاقب نقطه عطف ۱۱ سپتامبر، قدرت‌های بزرگ اروپائی (شامل حتی بریتانیا) بر فعال کردن چنین سیاستی در قبال رژیم ایران راسخ‌تر شدند. علت بیشک تغییر سیاست خارجی جهانی آمریکا بود. پس از ختم جنگ سرد، سیاست دولت آمریکا در سطح جهانی همراهی و مشارکت با قدرت‌های اروپائی بود، و دولت جمهوری خواه جرج بوش پدر و دولت دموکرات بیل کلینتون هر دو همین سیاست را تعقیب می‌کردند. به بهانه فاجعه ۱۱ سپتامبر و مقابله با تروریسم، سیاست خارجی آمریکا به یک سیاست تعرضی برای شکل دادن به روابط بین‌المللی جهان پس از جنگ سرد تغییر یافت، با این هدف که در نظام جدیدی که شکل می‌گیرد این آمریکا باشد که در همه جای دنیا حرف آخر را می‌زند. سیاست مذاکره

سه قدرت بزرگ اروپا با دولت خاتمی در مورد مسأله هسته‌ای (که پس از جا دادن ایران در "محور اهریمن" از سوی جرج بوش پسر، و همزمان با از پرده بیرون افتادن برنامه هسته‌ای رژیم ایران بود) آشکارا مقابله با سیاست آمریکا در خاورمیانه را دنبال می‌کرد. برخلاف آنچه تحلیل‌های ژورنالیستی ادعا می‌کنند، اکنون نیز این قدرت‌های بزرگ اروپائی نیستند که زیر فشار مجبور به دنباله‌روی از سیاست آمریکا شده‌اند؛ بلکه قدرت‌های اروپائی در جهت همان سیاست مستقل خود اکنون تصمیم به فشار بر رژیم ایران گرفته‌اند. بحران هسته‌ای حاضر تنها نتیجه این چرخش قدرت‌های اروپائی است که عامدانه به دولت آمریکا مجال داده تا سیاست خود نسبت به رژیم ایران را فعال کند. بمجرد اینکه فشار حاضر در مورد بحران هسته‌ای ثمره مورد نظر قدرت‌های اروپائی را بدهد، مجدداً به مذاکره سازنده با رژیم ایران خواهند نشست و سیاست آمریکا، همچنان که در سه-چهار سال گذشته، بار دیگر در تعیین شیوه برخورد اروپا به رژیم ایران عاملی حاشیه‌ای خواهد شد. آن تحولی که دولت‌های اروپائی را به قطع مذاکرات و اعمال فشار به رژیم ایران واداشت، چیزی جز انتخاب احمدی‌نژاد به ریاست جمهوری نبود. این واقعیتی است که اگر در بدو انتخاب احمدی نژاد تنها تحلیلاً می‌شد از آن سخن گفت، ظرف چند ماه گذشته از سوی وزیر خارجه بریتانیا، جک استراو، از سوی مسئول پیشین هیأت مذاکره کنندگان ایرانی، حسن روحانی، و حتی به بیان‌های دیگری از سوی لاریجانی و خود احمدی نژاد نیز بازگو شده است (۴).

بحران هسته‌ای حاضر در رابطه ایران و آمریکا خیمه‌شب بازی نیست، اما علت بحران حاضر طبعاً این نیست که آمریکا در سیر پیشروی‌های پیاپی سیاست خود در خاورمیانه (که نداشته است) خود اکنون قصد تغییر رژیم ایران را، گیریم در اشکالی جز اشغال مستقیم نظامی، کرده است. بحران حاضر نتیجه چرخش سیاست دولت‌های بزرگ اروپا در قبال ایران، به قصد فشار گذاشتن بر حکومت ایران، است. هدف این اعمال فشار، تغییر رژیم ایران نیست. تا آنجا که به قدرت‌های اروپائی مربوط می‌شود، نوبت ایران نیست، نوبت احمدی‌نژاد است. و تا آنجا که به سیاست آمریکا بازمی‌گردد، نیت زمام‌داران آمریکا هرچه باشد، از لحاظ عینی این بحران را تنها باید جزئی از روندی دید که طی آن، با بده و بستان و نهایتاً با سازش طرفین، سیاست‌های امپریالیسم آمریکا در منطقه با سیاست منطقه‌ای رژیم اسلامی ایران می‌توانند به نقطه تعادل برسند.

در چنین پروسه‌ای امکان تحریم تجاری برای اعمال فشار به ایران، و حتی امکان حمله محدود هوایی و موشکی آمریکا به ایران، منتفی نیست. هرچند این دومی چنین روندی را پیچیده‌تر و طولانی‌تر می‌کند، از همین رو با مخالفت قدرت‌های اروپائی مواجه خواهد شد، و به همین دلیل نامحتمل است؛ حال آنکه تحریم تجاری ممکن است چنین روندی را سرعت بخشد. اگر بحران هسته‌ای حاضر نهایتاً با همگرایی سیاست آمریکا در خاورمیانه و سیاست منطقه‌ای حکومت ایران قابل حل باشد، برای یک ارزیابی از سیر آتی این بحران نمی‌توان صرفاً بر کشمکش بر سر پرونده هسته‌ای ایران تمرکز کرد. هیچ موضوع‌گیری سیاسی بر سر این مسأله نمی‌تواند از بررسی مقولاتی چون محق بودن یا نبودن حکومت‌ها برای داشتن نیروگاه اتمی، و رعایت یا نقض تعهد ایران به آن. پی. ت. استخراج شود. تنها با شناخت سیاست‌های آمریکا و ایران است که می‌توان ارزیابی‌ای از ماهیت سیاسی مقابله ایران و آمریکا داشت، و تنها با درک جایگاه عینی مسأله هسته‌ای در متن برخورد سیاست‌های

طرفین است که می‌توان موضعی نسبت به بحران هسته‌ای حاضر داشت.

اگر پنج سال پیش، بلافاصله بعد از فاجعه ۱۱ سپتامبر، یا حتی سه سال پیش در آغاز اشغال عراق، درک ماهیت سیاست خارجی امریکا هنوز محتاج تحلیل بود، و هنوز تبلیغات در مورد فوائد "دموکراتیزاسیون" امپریالیستی یا مدرنیته امپریالیستی می‌توانست کسی را بفریبد، امروز دیگر ماهیت ابژکتیف سیاست‌های امریکا در خاورمیانه برای هر کس که چشم دیدن دارد آشکار است. حتی هواداران سیاست امریکا هم یک لحظه وانمود نمی‌کنند که مسأله واقعی امریکا نگرانی از گسترش سلاح‌های هسته‌ای است. اهداف سیاست امریکا روشن است، اما لازم است اهداف رژیم ایران در منطقه را نیز مرور کنیم تا از جایگاه سیاست هسته‌ای حکومت ایران نیز ارزیابی عینی‌ای در متن سیاست‌های منطقه‌ای رژیم داشته باشیم.

اهداف منطقه‌ای و سلاح هسته‌ای

نخستین نکته‌ای که باید تأکید کرد این است که پافشاری رژیم ایران بر تعقیب برنامه اتمی اش از آن رو نیست که سلاح هسته‌ای برای این رژیم نقش یک سلاح بازدارنده (Deterrent) در برابر حملات احتمالی خارجی را می‌تواند داشته باشد. زیرا حتی در صورت رانداندازی کوتاه مدت تولید صنعتی بمب هسته‌ای نیز میزان تسلیحات هسته‌ای آن تا مدتهای مدید به حدی نخواهد بود که او را از حملات نظامی احتمالی دشمنانی که هم اکنون به مقیاس بسیار وسیع‌تر چنین سلاحی را دارند، مثلا اسرائیل یا امریکا، مصون کند. برخلاف کره شمالی، یا پاکستان و حتی اسرائیل که، راست یا دروغ، به هر حال می‌توانند از لحاظ عینی نقش بازدارنده زرادخانه هسته‌ای خود را دلیل بیاورند، برای رژیم ایران چنین موردی متصور نیست. همچنین، برخلاف آنچه تبلیغات برخی رسانه‌ها می‌گویند، رژیم ایران از تلاش برای دستیابی به سلاح هسته‌ای قصد شروع حمله به اسرائیل را هم نمی‌تواند داشته باشد؛ چرا که توان ایستادگی در برابر عملیات تلافی جویانه اسرائیل را ابداً ندارد. سلاح هسته‌ای تنها این چنین به کار رژیم جمهوری اسلامی می‌آید تا بویژه به قدرت‌های بزرگ نشان دهد که اگر او را وارد بازی سیاست منطقه نکنند و سهمش را به رسمیت نشناسند، چنین رژیمی می‌تواند ماجراجوئی‌های خطرناکی کند. باز برخلاف برخی تبلیغات، نفس چنین ماجراجوئی‌هایی نه هدف در خود است و نه رژیم ایران به سبب باورهای مکتبی به انجام آنها مکلف است. (کاماینکه در موارد بسیار محدودتر در دهه ۱۹۸۰، چه در لبنان و چه در فرانسه، نشان داد که اتخاذ شیوه‌های تروریستی و گروگان‌گیری نیز در خدمت پیشبرد سیاست‌های مشخصی است، و نه یک تکلیف مدام مکتبی.) سلاح هسته‌ای برای رژیم ایران جایگاه تسلیحاتی و نظامی ندارد، بلکه ابزاری است برای اینکه از قدرت‌های بزرگ باج سیاسی بگیرد. و این شیوه‌ای معمول در سیاست بین‌المللی است.

سیاست هسته‌ای رژیم ایران در خدمت پیشبرد سیاست خارجی، یا بطور دقیق‌تر، در خدمت اهداف سیاسی ایران در منطقه است. پیش از بررسی خود این سیاست، باید تأکید کرد که سیاست خارجی ایران، نظیر اکثر کشورهای دنیا، ربطی به این که کدام جناح در قدرت باشد ندارد، و بر مبانی پایه‌ای تری از منافع رژیم که به موقعیت عمومی او در منطقه و در متن اقتصاد و سیاست جهان مربوط است قرار دارد. در زبان رسمی حکومت ایران این واقعیت را چنین بازگو می‌کنند که سیاست خارجی "سیاست نظام" است، و برنامه‌های هسته‌ای ایران نیز، دقیقا از آنجا که

امری مربوط به سیاست خارجی است، "سیاست نظام" است و نه هیچ جناح معینی از آن. احمدی‌نژاد منشأ تغییری از جانب حکومت ایران در سیاست خارجی یا سیاست هسته‌ای نبوده است.

هدف اصلی سیاست خارجی رژیم جمهوری اسلامی بدل شدن به قدرت اصلی منطقه است، یعنی همان جایگاهی که ایران در دوره محمدرضا شاه در اواخر دهه ۱۹۶۰ بدست آورده بود. جمهوری اسلامی این هدف خود را نه می‌تواند و نه می‌خواهد برخلاف روند روابط بین‌المللی و نظام سیاسی جهانی تعقیب کند، بلکه این هدف تنها با به رسمیت شناختن توازن قوای در سطح جهانی جهانی و یافتن جایی در متن نظام بین‌المللی قابل تعقیب است، و جمهوری اسلامی ایران هم همین را می‌خواهد. (چند سال پیش دبیر مجمع تشخیص مصلحت رژیم، محسن رضائی، به بهانه قرائت یک رساله در یک کنفرانس آکادمیک در یونان متن مکتوبی از چنین طرحی را در اختیار مقامات امریکائی قرار داد.) عملکرد رژیم جمهوری اسلامی در ماجرای اشغال افغانستان، که طی آن مذاکره مستقیم و توافقاتی با مقامات امریکائی نیز وجود داشت، همچنین موضع‌گیری رژیم ایران در قبال تحولات اخیر لبنان، بخصوص عملکرد جمهوری اسلامی در قبال حضور امریکا در عراق (و عملکرد احزاب مجلس اعلا و حزب الدعوة)، و همین چند روز پیش اعلام رسمی مذاکره با امریکا در مورد عراق (که بنا به نوشته تحلیل‌گران مطلع پیش از این هم بطور پنهانی جریان داشته است)، همه و همه گویای این واقعیت است که رژیم جمهوری اسلامی بخوبی می‌داند که تحقق هدف تبدیل شدن به قدرت مسلط منطقه تنها در هماهنگی و در متن سیاست‌های قدرت‌های بزرگ، و از جمله و بویژه امریکا، قابل تحقق است.

رژیم ایران به احراز نقش قدرت مسلط منطقه‌ای به دلایل متعددی (و مرتبطی) نیاز دارد. نه فقط به این سبب که دولت ایران در دهه دوازده سال آخر حکومت محمدرضاشاه چنین نقشی را داشت، و ناسیونالیست‌های ایرانی چنین انتظاری را از هر رژیمی که بر سر کار باشد دارند و خواهند داشت. مهم‌ترین انگیزه جمهوری اسلامی در تعقیب چنین سیاست منطقه‌ای بیشک انگیزه حفظ خود است. احراز موقعیت قدرت اصلی در منطقه بیشک بیمنامه‌ای در برابر احتمال حمله نظامی قدرت‌های بزرگ یا همسایگان دور و نزدیک است. موقعیت برتر اقتصادی ایران در منطقه، از نظر رقابت با کشورهای همسایه برای جلب سرمایه خارجی، بطور مستقیم از وزن سیاسی ایران در معادلات جهانی و منطقه‌ای تأثیر می‌گیرد، و همین نقش سیاسی ایران در آخرین دهه حکومت محمدرضاشاه بود که باعث رونق کسب و کار صاحبان سرمایه ایرانی در مقایسه با صاحبان سرمایه در مصر و ترکیه و حتی عراق بود. به همین دلیل، تبدیل شدن ایران به قدرت اصلی در عرصه سیاست منطقه، خود ضامن تحکیم حمایت وسیع صاحبان سرمایه در ایران از رژیم جمهوری اسلامی است.

در ده سال آخر حکومت محمدرضاشاه، موقعیت برتر ایران در منطقه بنا به سیاست جهانی امریکا و با دکترین نیکسون ممکن شد، که هدفش این بود تا بجای حضور نظامی مستقیم امریکا در تمام مناطق نفوذ خود، از نیروهای منطقه‌ای متحد خود یکی را بمنزله "ژاندارم منطقه" بگمارد. با انقلاب ۱۳۵۷ در ایران طبعاً این موقعیت از کف رفت، و در جنگ ایران و عراق که پس از انقلاب ایران در گرفت، هدف صدام این بود که موقعیت عراق را برای ایفای همین نقش در منطقه تثبیت کند.

در منطقه دنبال می‌کنند، منافع اقتصادی و سیاسی متفاوتی که قدرت‌های بزرگ صنعتی و اقتصادی جهان در خاورمیانه دارند، و بخصوص واکنش کشورها و دولت‌های منطقه، همه عواملی هستند که میدان مانور رژیم ایران را در قبال امریکا ترسیم می‌کنند.

آنچه ایران را اساساً قادر به ایفای نقش قدرت منطقه‌ای می‌کند قدرت نظامی‌ای است که از جمعیت نسبتاً زیاد، توان صنعتی، و پتانسیل اقتصاد ایران سرچشمه می‌گیرد. و روشن است که منابع نفت نیز سلاحی است که رژیم ایران، مانند دولت هر کشور نفتی دیگر از ونزوئلا گرفته تا عربستان، برای اهداف سیاسی اش از آن سود می‌جوید. اما دو ابزار ویژه رژیم جمهوری اسلامی ایران برای تبدیل شدن به قدرت منطقه‌ای عبارت‌اند از جنبش‌های اسلامی در منطقه، و سلاح هسته‌ای. برای دستیابی به موقعیت قدرت برتر منطقه‌ای، رژیم ایران خصوصاً با استفاده از این دو ابزار است که می‌خواهد موانع در خود منطقه خاورمیانه را کنار بزند و قدرت‌های بزرگ را ناچار به سازش با ایران کند.

تا آنجا که به موانع بر سر راه رژیم ایران در خود منطقه خاورمیانه مربوط می‌شود، همانطور که تحلیل‌گران بسیاری گفته‌اند و رقبای بوش در حزب دموکرات مدام به او سرکوفت می‌زنند، عملکرد امریکا پس از ۱۱ سپتامبر در منطقه از لحاظ عینی بسود ایران تمام شده است. سرنگون کردن رژیم صدام تنها کشور عربی را که بالقوه می‌توانست (و در جنگ هشت ساله با ایران تلاش کرده بود) تا بدل به قدرتی منطقه‌ای شود برای سال‌ها از ایفای چنین نقشی محروم کرد، و نقش احزاب و جریان‌های متحد رژیم ایران در سیاست عراق را تعیین‌کننده ساخت. در افغانستان، نه فقط امریکا دولت طالبان را ساقط کرد (که رژیم ایران تا سر حد جنگ با آن پیش رفته بود)، بلکه بخصوص با اعلام جنگ آشکار به القاعده جنبش اسلامیستی وهابیسیم را زیر فشار گذاشت. وهابیسیم و یا سلفیسیم حرکات اسلامی‌ای هستند که بیش از دو دهه است با حمایت مالی و لجستیکی عربستان قرار بوده در جنبش‌های اسلامی در منطقه آترناتیوی برای نفوذ رژیم ایران را عرضه کنند. سیاست "جنگ با تروریسم" امریکا که القاعده را زیرزمینی کرد بسرعت وهابیسیم و سلفیسیم را از عرصه رسمی سیاست کشورهای منطقه بیرون راند و از ایفای نقش بمنزله یک جنبش توده‌ای محروم کرد. به این ترتیب موقعیت رژیم ایران را برای اعمال هژمونی و جهت دادن به حرکات اسلامی در منطقه، مستقل از شیعی یا سنی، مساعدتر کرد. بیانات ضد اسرائیلی و یهودی‌ستیز احمدی نژاد، که با تکرار مکرر نشان داد که صرفاً لغزشی از سر حماقت نبوده، دقیقاً این کارکرد را برای رژیم ایران داشت تا در برابر قطع مذاکرات از جانب دولت‌های اروپائی بر منبع قدرت دیگری برای نفوذ ایران در منطقه تأکید کند. (همانطور که ماجرای کاریکاتوریهای محمد که از جانب سعودی‌ها دست گرفته شد آشکارا هدف تضعیف نفوذ ایران بر حرکات اسلامی در منطقه را تعقیب می‌کرد).

سیاست هسته‌ای ایران نیز چنین ابزاری است. نگفته پیداست که این ادعا که ایران تکنولوژی هسته‌ای را صرفاً برای تولید انرژی می‌خواهد پوچ است. (و چندی پیش دبیر سابق شورای عالی امنیت کشور، حسن روحانی، با بازگویی ماجراهای پشت پرده مذاکرات ایران با آژانس اتمی و دولت‌های اروپائی همین واقعیت را که هم آژانس و هم دولت‌های اروپائی می‌دانستند تلویحاً به اطلاع عموم رساند). اما، همانطور که در

برخلاف آنچه اکنون برخی لیبرال‌های ساده دل می‌گویند، این واقعیت که رژیم جمهوری اسلامی جنگ با عراق را با بازپس گرفتن خرمشهر ختم نکرد حاکی از رفتار غیرعقلانی این رژیم در سیاست خارجی نیست، بلکه مسأله دقیقاً بر سر تعیین قدرت مسلط در منطقه بود. و چند سال آزرگار ادامه جنگ، به قیمت صدها هزار کشته و معلول، و با خرابی‌ها و هزینه‌های بسیار، اگرچه به اعاده موقعیت برتر ایران در منطقه منجر نشد، اما نشانه آن بود که رژیم ایران قدرت دیگری را در منطقه برای ایفای این نقش به رسمیت نخواهد شناخت. تنها ترکیه بالقوه این ظرفیت را داشت (و دارد) که بمنزله قدرت مسلط منطقه ظاهر شود و خلأ ناشی از سقوط رژیم پهلوی در منطقه را پر کند. بخصوص که متحد پایدار امریکا و عضو ناتو بود (و هست). اما چند عامل ترکیه را از ایفای چنین نقشی در فردای سقوط پهلوی بازداشت و هنوز نیز باز می‌دارد. بیشک سابقه استیلای امپراطوری عثمانی بر مناطق عربی قطعاً باعث مقاومت در برابر عروج ترکیه در چنین نقشی خواهد شد. اما عامل مهم تر این است که تأسیس جمهوری ترکیه در دهه ۱۹۲۰ با جهت‌گیری بسوی اروپای مدرن و گسستن از عقب ماندگی خاورمیانه توأم بوده است، و امروز نیز پیوستن به اتحادیه اروپا همچنان رویای مشترک دستگاه حکومت و بورژوازی ترکیه است. همه این‌ها باعث می‌شود تا ترکیه، علیرغم پتانسیل خود، در تلاش برای یافتن جایی در حاشیه اروپا، عملاً خود را در حاشیه سیاست خاورمیانه قرار دهد (و همچنین در حاشیه سیاست قفقاز؛ منطقه دیگری که ترکیه بالقوه می‌توانست نقش بزرگی در آن بازی کند).

اگر در دوران جنگ سرد ایفای نقش قدرت منطقه‌ای در خاورمیانه تنها در متن دکترین نیکسون ممکن می‌شد، ختم دوران جنگ سرد (به فاصله کوتاهی پس از پایان جنگ ایران و عراق) شرایط کیفیتاً متفاوتی برای عروج یک قدرت منطقه‌ای را ایجاد کرد. حذف بلوک شوروی از معادله قدرت جهانی نه فقط رقابت میان قدرت‌های بزرگ اروپائی و امریکا را آشکار کرد و تشدید نمود، بلکه باعث شد که ژاپن و به درجه بیشتری آلمان از موقعیت شکست خوردگان جنگ دوم کمر راست کنند. قدرت اقتصادی کشورهای تازه صنعتی شده در شرق آسیا و امریکای لاتین، و عروج چین بمثابة یک غول اقتصادی ظرف کمتر از یک دهه از پایان جنگ سرد، همه و همه گویای این بودند که مناسبات بین‌المللی می‌باید بطور جدی بازتعریف شود، و جهان می‌باید مجدداً بر مبنای جدیدی به مناطق نفوذ سیاسی و اقتصادی بین قدرت‌های بزرگ تقسیم گردد. واقعیات این دوران جدید در را بروی قدرت‌های درجه دوم در سطح مناطق جهان، نظیر ایران در خاورمیانه، باز می‌گذارد تا با مانور و نشان دادن توان خود در عمل امکان برخورداری از سهم معینی در مناطق مختلف بیابند و به این ترتیب، شاید بتوان گفت "از پائین"، در بازتعریف جغرافیای سیاسی جهان شرکت کنند و نقش داشته باشند. ۱۱ سپتامبر آن مناسبتی شد تا دولت بوش پروسه بازتعریف تقسیم جهان را فعالانه، با بکار بردن آشکار نیروی نظامی خود، و با هدف شکل دادن به مناطق نفوذ مطابق طرح‌های امریکا در دستور بگذارد. به تناقضات درونی این سیاست امریکا پیشتر اشاره کردیم. از زاویه بحث حاضر صرفاً این نتیجه‌گیری کافی است که، برخلاف دوره جنگ سرد که نقش قدرت برتر منطقه‌ای برای ایران تنها می‌توانست مأموریت امریکائی محمدرضا شاه باشد، در جهان پس از جنگ سرد حکومت فعلی ایران تنها با نشان دادن قدرت خود در عمل می‌باید امریکا را به ایفای چنین نقشی از جانب ایران قانع کند. سیاست‌های متفاوتی که قدرت‌های اروپایی در جهان و

ابتدای این بخش گفتیم، دستیابی به سلاح هسته ای برای ایران جایگاه نظامی ندارد، بلکه برای اعمال فشار در عرصه سیاسی به قدرت‌های بزرگ است. اگر موقعیت رژیم ایران در منطقه، به درجه‌ای که به نیازهای پایهای او که بالاتر برشمرديم پاسخ دهد، تثبیت شود، ایران نیازی به سلاح هسته ای نخواهد داشت. و مادام که چنین موقعیتی از جانب قدرت‌های بزرگ پذیرفته نشده باشد، رژیمی در ایران که مسلح به سلاح هسته‌ای باشد، همچون کره شمالی، رژیمی منزوی، بدون اقتصادی بر مبنای با دوام، بدون حمایت وسیع بورژوازی داخلی، و در نتیجه از لحاظ سیاسی تثبیت نشده، باقی خواهد ماند. تنها کاربرد عقلانی برنامه سلاح هسته‌ای برای رژیم ایران همانا تهدید دستیابی به آن است، و بعد دست کشیدن از دستیابی به آن در مقابل تثبیت برخی از اهداف منطقه‌ای اش. آنچه سه دولت اروپائی را به پای میز مذاکره با ایران کشاند، همانطور که روایت حسن روحانی هم تلویحا اقرار می‌کند، پی بردن آن‌ها به وجود جنبه‌های پنهان برنامه‌های هسته‌ای ایران بود. به این اعتبار، سیاست هسته‌ای ایران در تحمیل مذاکره به اروپائی‌ها موفقیت داشت.

حالا هم وضعیت همین است. اعلام علنی اینکه ایران به تکنولوژی غنی سازی اورانیوم دست یافته است و قصد تولید آن در مقیاس صنعتی را دارد، که معنایی جز اعلام عامدانه نزدیکتر شدن ایران به تولید سلاح هسته‌ای ندارد، کاملا جایگاه سیاست هسته‌ای ایران را به عنوان ابزاری برای اعمال فشار سیاسی به قدرت‌های بزرگ نشان می‌دهد. با چنین جایگاهی برای سیاست هسته‌ای، باید روشن باشد که حکومت ایران نمی‌تواند تسلیم قطعنامه شورای امنیت شود و از برنامه هسته‌ای خود عقب بنشیند. (هنگام نوشتن این سطور هنوز نشست آخر ماه آوریل شورای امنیت سازمان ملل برای بررسی گزارش البرادعی از برنامه هسته‌ای ایران برگزار نشده است.) چرا که عقب نشینی از برنامه‌های هسته‌ای برای حکومت ایران تنها به معنای شکست سیاست هسته‌ای نیست، بلکه به معنای محروم شدن از یکی از دو ابزار اصلی این رژیم در تعقیب اهداف استراتژیک خود در منطقه است. همانطور که رژیم ایران نمی‌تواند از حمایت حرکات اسلامی در منطقه (که هزینه گزاف مالی دارد و هر از گاهی به سبب گروگان‌گیری یا اعمال تروریستی‌شان فشار بین‌المللی نیز به رژیم تحمل می‌کنند) صرفا به سبب هزینه‌های مستقیم سیاسی و مالی این حمایت دست بردارد.

ناسیونالیسم و دفاع از حقوق هسته‌ای ایران

بازتاب بحران هسته‌ای در اپوزیسیون ایران تنها به مدافعان سیاست‌های امپریالیستی آمریکا میدان نداده است، بلکه بخشی دیگری را به دفاع از رژیم جمهوری اسلامی کشانده است. موضع این بخش دفاع از "حق ایران" برای داشتن انرژی هسته‌ای است که عضویت در آژانس بین‌المللی انرژی اتمی قرار بوده تضمینش کند. چنین موضعی، که در ظاهر دفاعی حقوقی از "حق ایران" در بحران هسته‌ای حاضر است، از نظر سیاسی از "رژیم جمهوری اسلامی ایران" پشتیبانی می‌کند. حقیقت ساده‌ای که در لفافه چنین استدلال حقوقی‌ای گم می‌شود این است که هر آنچه "بحق" (یا ناحق) به این رژیم تعلق بگیرد هیچ ربطی به توده مردم و اکثریت زحمتکش در ایران ندارد. مستقل از این بحث که آیا تولید انرژی هسته‌ای، و همچنین داشتن سلاح هسته‌ای، از نظر ایمنی یا اخلاقی یا سیاسی مناسب است یا مناسب نیست، مسأله اینجاست که تا وقتی حکومت واقعا در دست توده مردم نباشد دفاع از "حق ایران" برای داشتن انرژی هسته‌ای (یا سلاح هسته‌ای) هیچ معنایی جز دفاع از جمهوری اسلامی و تحکیم موقعیت آن ندارد. اینجا هم ناسیونالیسم و دفاع از "منافع ملی"، مثل همیشه، در خدمت دفاع از رژیم سیاسی‌ای قرار می‌گیرد که نخستین رسالتش تضمین استثمار اکثریت شریف و زحمتکش همان ملت است.

ناسیونالیست‌های ما بخوبی می‌دانند که سیاست هسته‌ای رژیم اهرمی

سازمان تجارت جهانی قول‌هایی دادند و حتی سرانجام امریکا را واداشتند تا هنگام بررسی پرونده عضویت ایران در این نهاد بر خلاف بارهای پیش رأی مخالف ندهد. از زاویه سیاسی نیز نفس مذاکرات و توافقات گویای این بود که بر متن سیاست‌های سه قدرت بزرگ اروپایی در منطقه خاورمیانه امنیت رژیم جمهوری اسلامی تهدید نخواهد شد، و جمهوری اسلامی می‌تواند با رعایت قوانین بازی به اندازه نفوذ واقعی خود در منطقه سهم ببرد.

با روی کار آمدن احمدی‌نژاد سه قدرت اروپایی به مذاکرات با ایران پایان دادند. اروپا با دولت احمدی‌نژاد نمی‌تواند همکاری کند؛ به این دلیل ساده که احمدی‌نژاد نماینده نیروی شناخته شده‌ای در رژیم ایران نیست و، همانطور که در جای دیگری بحث کرده‌ایم (۴)، انتخاب او به ریاست جمهوری برای بسیاری از چهره‌های سیاسی جا افتاده رژیم نیز با غافلگیری همراه بود. اروپا با دولت آن جناحی از رژیم حاضر به مذاکره و همکاری است که امتحان خود را پس داده باشد، از نظر پایبندی و برخورد غیر مکتبی به قوانین و مقررات سیاست بین‌المللی قابل اطمینان باشد، و مهم‌تر از همه، این پایبندی را با اولویت عملی به ادغام اقتصاد ایران در بازار جهانی بطور عینی تضمین کرده باشد. احمدی‌نژاد نه فقط چنین خصوصیتی را ندارد، بلکه نماینده حرکت چنان متأخری از حاشیه رژیم جمهوری اسلامی است که کسی انتظار ندارد اساساً خط روشن و متمایزی در اقتصاد و سیاست داشته باشد. سیاست عمومی اروپا نسبت به رژیم جمهوری اسلامی تغییر نکرده است، بلکه انتخاب احمدی‌نژاد و قدرت یابی بخشی که او نمایندگی می‌کند را مانعی برای تداوم سیاست خود می‌بیند.

اروپا خواهان تغییر رژیم ایران نیست، و به همین دلیل ساده با سیاست اعلام شده آمریکا مبنی بر تغییر رژیم ایران موافقتی ندارد. اروپا از عملیات نظامی محدود به ایران نیز پشتیبانی نخواهد کرد، چرا که برای تغییر دولت احمدی‌نژاد روی عقل معاش رهبران طراز اول رژیم ایران حساب می‌کند. قدرتهای اروپایی بخوبی می‌دانند که حمله نظامی‌ای که کار رژیم اسلامی ایران را تمام نکند (و تنها اشغال کامل نظامی ایران می‌تواند چنین کند) رفتار چنین رژیمی را غیر قابل پیش‌بینی می‌کند. و با امتحانی که آمریکا در عراق پس داده، حتی در صورت تمایل فرضی آمریکا به اشغال ایران نیز اروپا با آن مخالف می‌بود. قدرتهای اروپایی بهتر از آمریکا می‌دانند که حمله نظامی محدود به ایران نخستین نتیجه اش این است نظامیان را در رژیم ایران به جلو صحنه می‌راند، نقش آن‌ها را در تعیین سیاست‌های رژیم افزایش می‌دهد، و اولویت رژیم را از ادغام اقتصادی و تعامل سیاسی با جهان خارج به حفظ امنیت خود بدل می‌کند. قدرتهای اروپایی از چنین تغییری در سیاست‌های رژیم از نظر اقتصادی و سیاسی متضرر خواهند شد. بنا به همه این‌ها، اروپا تنها از شیوه‌هایی از اعمال فشار بر رژیم ایران سود می‌برد که بتواند سقوط احمدی‌نژاد را تسریع کند. به این منظور تحریم تجاری ابزاری غیرمحمول نیست، اما در مقطع فعلی همچنان زودرس است.

ابهام سیاست امریکا و میدان مانور اپوزیسیون

برخلاف قدرت‌های اروپایی، امریکا خط روشنی در برخورد به جمهوری اسلامی ندارد. وقتی گزینه اشغال کامل نظامی ایران و براندازی جمهوری اسلامی به نیروی مستقیم امریکا مقدور نیست، اعلام رسمی "تغییر

برای تثبیت خود به عنوان قدرت برتر منطقه‌ای است. ولی موقعیت برتر منطقه‌ای "رژیم ایران"، حال ماهیت این رژیم هرچه باشد، برای ناسیونالیست‌های ایرانی کافی است تا به افغانی و عرب و ترک فخر بفروشند؛ و امیدوارند این فخر فروشی را به توده زحمتکشی حقه‌کنند تا تسکینی برای محرومیتی باشد که ناسیونالیست‌های ما نه می‌خواهند و نه می‌توانند چاره اش کنند.

مضحک تر این است که ناسیونالیست‌های ایرانی حمایت خود از رژیم جمهوری اسلامی در بحران هسته‌ای را اکنون لای زورق ضد امپریالیستی و مخالفت با سیاست‌های امریکا می‌پیچند. اینگونه "ضد امپریالیسم" سال هاست که امتحان خود را در عرصه سیاست ایران پس داده است. در دهه ۱۳۵۰-۱۳۴۰ چپ ایران (و کلا اپوزیسیون ایران)، تحت تأثیر رواج نظریه‌های وابستگی و جهان سوم گرایی، امریکا و امپریالیسم را منشأ همه سیه‌روزی‌ها می‌دید و عموماً می‌پنداشت که با کوتاه کردن دست امریکا از ایران و روی کار آمدن "دولتی ملی"، یعنی دولتی که دست‌نشانده امپریالیست‌ها نباشد، ایران گلستان می‌شود. خمینی و حرکت اسلامی چنین "ضد امپریالیسمی" را سرعت مفید به حال اهداف خود یافتند و به زبان اسلامی ترجمه اش کردند. به این اعتبار می‌توان گفت که نفوذ چنین دیدگاهی بر چپ (و کلا اپوزیسیون) به درجاتی عروج خمینی را تسهیل کرد. اما اگر این نوع "ضد امپریالیسم" تراژدی یک نسل بود، امروز تکرار آن توسط ناسیونالیست‌های ما کم‌دی است. اگر "ضد امپریالیسم" دوران انقلاب بهمن بر مناسبات طبقاتی استثمار و سرکوب در ایران چشم بست و ناخواسته به ناسیونالیسم و دفاع از هر رژیم مستقل و ملی درغلتید، امروز ناسیونالیست‌های ما آگاهانه از موضع دفاع از جمهوری اسلامی حرکت کرده‌اند و بعد ضدیت با امپریالیسم را به منزله توجیه این دفاع ناسیونالیستی یافته‌اند. علت کشف ضدیت شان با امپریالیسم نیز جز این مشاهده بقالانه نیست که امروز در غرب جنبش ضد جنگ نیرومندی وجود دارد که برای خنثی کردن سیاست‌های امریکا فعالانه تلاش می‌کند. ناسیونالیست‌های ما برای اثبات خوش خدمتی به رژیم جمهوری اسلامی است که سراغ جنبش ضد جنگ رفته‌اند.

این قابل درک است (هرچند موجه نیست) که جنبش ضد جنگ در اروپا و امریکا برای زیر فشار گرفتن دولت‌های خودی و برای تشدید مبارزه علیه سیاست‌های امریکا در برابر نفوذ دیدگاه‌های جهان سوم گرا گارد خود را پائین بیاورد و، مثلاً، اینجا و آنجا موضع رژیم جمهوری اسلامی ایران را در ردیف مخالف کاسترو یا چاوز با سیاست خارجی امریکا قلمداد کند. اما اگر حضور ایرانیان تبعیدی و مهاجر در جنبش ضد جنگ در غرب رسالت ویژه‌ای داشته باشد همانا آشنا کردن این جنبش با خصلت کشمکش ایران و امریکا بمثابة کشمکشی بر سر بازتعریف امپریالیستی منطقه خاورمیانه است. اکنون جلوگیری از نفوذ ناسیونالیست‌های هوادار جمهوری اسلامی به این جنبش را باید جزء لاینفکی از این وظیفه تلقی کرد.

سیاست‌های قدرت‌های بزرگ در قبال ایران

در دوره مذاکره با ایران، سه قدرت اروپایی این امتیاز را به رژیم ایران عرضه می‌کردند که در برابر خودداری از دستیابی به سلاح هسته‌ای این امکان برای ایران وجود خواهد داشت که از لحاظ سیاسی و اقتصادی در نظام موجود جهان ادغام گردد. مشخصاً در مورد پیوستن ایران به

رژیم" در برابر حکومت ایران تنها سیاست امریکا را مبهم می‌کند. با اینکه شخص رئیس جمهور و وزراء ارشد اعلام کرده اند که اشغال ایران به سبک عراق در دستور نیست، اما سیاست "تغییر رژیم" به نوحافظه‌کاران درون دولت اجازه می‌دهد تا همچنان از ضرورت براندازی رژیم ایران حتی به بهای یک جنگ تمام عیار و اشغال حرف بزنند، بدون آن که برای ملاحظاتی عملی بسیاری که موانعی بر سر راه اتخاذ چنین گزینه‌ای هستند پاسخی داده باشند. گذشته از این شق، "تغییر رژیم" اکنون به طیفی از سناریوهای مختلف در نزد محافل متنوع دولت امریکا، و همگی تحت همین عنوان واحد، اجازه تبلیغ داده است. از عملیات محدود نظامی توسط نیروهای امریکا که با تحرک نظامی نیروهای اپوزیسیون ایران دنبال می‌شود؛ تا نوعی "انقلاب نارنجی" که با بحرانی قانونی و تظاهرات در حمایت از یک شخصیت محوری در اپوزیسیون همراه است؛ تا یکسره واگذاشتن تغییر رژیم به فعل و انفعال صحنه سیاست ایران و حمایت مالی و اخلاقی از فعالیت‌های وسیع‌ترین نیروهای اپوزیسیون لیبرال؛ و سرانجام، تا حمایت از استحاله درونی رژیم و دست بالا یافتن جناح واقع بینی از درون حکومت موجود. این آخری همان سیاست اروپاست، و در حال حاضر نزد زمامداران امریکا هواداران نیرومندی ندارد. اما، همانطور که پیشتر اشاره شد، از پایان جنگ سرد تا انتهای دوره کلینتون سیاست دولت امریکا، همچون سیاست قدرت‌های اروپائی، در قبال رژیم ایران چیزی جز این نبود. اعاده سیاست پیشین امریکا نسبت به ایران چیزی است که حزب دموکرات در قبال سیاست پر هزینه و نامطمئن پس از ۱۱ سپتامبر، عموماً مبلغ آن است. در حزب جمهوری خواه نیز چنین سیاستی هواداران نیرومند خود، و از جمله جرج بوش پدر، را دارد. بنابراین امکان اینکه سیاست امریکا در قبال ایران به سیاست اروپا نزدیک شود زمینه قوی ای در امریکا دارد؛ هرچند در کوتاه مدت تصور چنین چرخشی دشوار بنماید.

از زاویه تحول در اپوزیسیون ایران آنچه تعیین کننده است این است که ابهام در سیاست فعلی امریکا نسبت به ایران به طیف متنوعی از اپوزیسیون و شبه- اپوزیسیون امکان ایفای نقش در متن گزینه‌های احتمالی می‌دهد که همگی زیر عنوان واحد "تغییر رژیم" می‌گنجد. چون بنا به تجربه همین یکی دو سال اخیر در اوکراین و گرجستان پیشبرد سناریوی "انقلاب نارنجی" در گرو دستکم بیطرفی نیروهای انتظامی در مقابل گسترش اعتراضات و تظاهرات شبانه روزی است، پس چهره‌ای چون محسن سازگارا که از بنیان گذاران سپاه پاسداران و نخستین فرماندهان سپاه بوده اکنون از نظر محافظی در دولت امریکا برای چنین سناریویی نامزد می‌شود. چون تجربه افغانستان نشان داد که برای فتح پایتخت نیازی به پیاده نظام ارتش امریکا نیست و احزاب جهادی کابل را فتح کردند، محافظی در دولت امریکا به استفاده از سازمان مجاهدین خلق و نیروی نظامی‌اش فکر می‌کنند. چون تقویت "جامعه مدنی" در تجربه "دموکراتیزاسیون" در بلوک سابق شوروی موثر افتاد، برای توسعه رادیو و تلویزیون‌های اپوزیسیون بودجه تصویب می‌کنند و برای جلب فعالان دانشجویی و ژورنالیست‌های اصلاح طلب نیز بورسیه تخصیص می‌دهند و ابزارهای تبلیغی می‌آفرینند.

این چنین است که بازار انحصاری سلطنت طلبان در سیاست‌های امریکا از دست رفته است. محسن سازگارا از حلقه درونی اصلاح طلبان دوم خرداد بیرون می‌زند تا همراه کارچاقی‌کن‌های در لباس پژوهشگران دانشگاهی در اتاق انتظار پنتاگون به نوبت بنشینند. علی افشاری از

اصلاح طلبان دولتی می‌برد تا در "ساختمان" کنگره امریکا تجزیه و تحلیل پیش پا افتاده‌اش را به سمع نمایندگان علاقمند کنگره برساند. سازمان مجاهدین خلق، که سه سال است تانک‌هایش در پارکینگ "تبروهای هم-پیمان" در عراق اشغالی توقیف اند، در اردوگاه اشرف منتظر نشسته اند تا شاید مسعود رجوی (از مکانی که معلوم نیست کجاست) در گفتگو با طرف امریکائی (که کسی درست نمی‌داند آیا بازجوست یا نماینده سیاسی پنتاگون) تکلیف شان را معین کند که آیا نقش احزاب جهادی در سناریوی مصوب "تغییر رژیم" وجود دارد یا نه. از همه رقت‌بارتر، سرنوشت دو سازمان ناسیونالیست کردستان ایران، حزب دموکرات کردستان و سازمان "انقلابی" زحمتکشان کردستان است، که قرار است چنانچه بنا شد حمله هوائی امریکا با عملیات نظامی نیروهای بومی دنبال شود، نقشی بعهدہ شان گذاشته شود. واقعیت این است که برای انواع رنگارنگ سلطنت طلبان بر عهده گرفتن نقش در متن سیاست امریکا بیش از آن که نتیجه واقعی سیاسی اش مد نظر باشد راهی برای امرار معاش است. در مورد این‌ها، با دستکاری در گفته مشهور حاج میرزا آقاسی، باید گفت سیاست امریکا چاهی است که اگر معمارش را به آب نمی‌رساند سلطنت طلبها را به نان می‌رساند. اما این دو سازمان ناسیونالیست کردستان ایران حاضر شدند بر تمام سابقه یک جنبش انقلابی محبوب در تاریخ معاصر ایران چوب حراج بزنند، چرا که گویا در میان مقامات دولت امریکا کسی در جایی بر کاغذ پاره‌ای لفظ "فدرالیسم" را نوشته است. موضع گیری سیاسی این دو سازمان، که حتی از نظر محاسبه سیاسی صرف نیز تنها می‌توان کوتاه بینانه نامیدش، بازتاب بن بست است که متعاقب تحولات پایان جنگ سرد در منطقه، برای ناسیونالیسم کرد راه واقعی‌ای باز نگذاشته است.

خلاصه کنیم. بحران هسته‌ای میان ایران و امریکا از نظر عینی تنها می‌تواند عاملی برای همگرایی بیشتر سیاست‌های امپریالیستی امریکا در منطقه با نقش ارتجاعی اسلام سیاسی باشد. در عین حال این بحران باعث تصفیه اپوزیسیون ایران می‌شود. بسیاری از نیروهای اپوزیسیون و شبه- اپوزیسیون را از گردونه سیاست به خارج پرتاب می‌کند. به نقش سلطنت‌طلبان ایران در سیاست خارجی امریکا پایان می‌دهد، و صفوف لیبرال‌های اصلاح طلب را از دمدمی مزاج‌ها تصفیه می‌کند تا تلاش شان تماماً بر استحاله رژیم از درون متمرکز گردد. رهایی ایران از کابوس حکومت جمهوری اسلامی تنها در گرو انقلاب توده مردم زحمتکش است. *

زیر نویس:

۱- نگاه کنید به "پیروزی در جنگ، شکست در صلح"، ایرج آذرین، بارو شماره ۱۷، اسفند ۱۳۸۱- فروردین ۱۳۸۲. همچنین به "نوبت ایران نیست"، رضا مقدم، بارو شماره ۱۷، اسفند ۱۳۸۱- فروردین ۱۳۸۲. و "پایان کار آمریکا در رهبری جهان سرمایه داری"، اطلاعاتیه کمیته اجرایی اتحاد سوسیالیستی کارگری، آوریل ۲۰۰۳، همان منبع.

۲- نگاه کنید به "تئوری برای جنگ، تئوری برای پیروزی"، ایرج آذرین، بارو شماره ۱۶، بهمن ۱۳۸۱.

۳- نگاه کنید به مقاله "۱۱ سپتامبر و نظم نوین امپریالیستی"، ایرج آذرین، بارو شماره ۱، آبان ۱۳۸۰. و "تناقضات جمهوریخواهی"، فصل

چهارم "بی پایگی دموکراسی لیبرالی در ایران"، بارو شماره ۲۱، مرداد ۱۳۸۳. همچنین "استراتژی آمریکا در افغانستان: جمهوری اسلامی، نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر" احسان کاوه، بارو شماره ۲۱، مرداد ۱۳۸۳.

۴- نگاه کنید به "پیروزی احمدی نژاد، نشانه کدام تحولات؟"، ایرج آذرین، به پیش شماره ۵، ۱۶ تیر ۱۳۸۴. همچنین "نوبت احمدی نژاد است"، رضا مقدم، به پیش شماره ۱۳، اردیبهشت ۱۳۸۴.

به نقل از

بارو

شماره ۲۲، اردیبهشت ۱۳۸۵، (مه ۲۰۰۶)

گاهنامه اتحاد سوسیالیستی کارگری
www.wsu-iran.org